
هفت نامه به مرتضی کیوان

سید محمد طباطبایی



انتشارات آرمان

فهرست

۷	مقدمه
۱۳	از شب اعدام
۱۷	ادبیات
۲۳	کافه
۲۹	زندان قصر
۳۳	شما نیست نمی شوی
۳۷	از مهربانی، از شما
۴۱	از پوری
۴۵	شعرهایی برای کیوان

از شب اعدام

گفت بیا، بیا گوشی را بگذار روی گوش‌هایت. با مهربانی گفت و این تعجب‌آور بود، عجیب بود که آدمی جدی مثل او اینطور کلمات را مهربانانه ادا کند. او را در تمام رفت و آمدهای این چند وقت چنین مهربان ندیده بودم. گفت بیا صدای قلب فرزندت را گوش کن، فرزندت را که هنوز به دنیا نیامده بود. همین که این را گفت گوشی تلفن همراهم زنگ خورد، نگاهی کرد به خشم که یعنی جواب نده و حتی یعنی اصلاً چرا گوشی تلفنت را خاموش نکرده‌ای. از آن نگاه‌های خاص خودش. شماره برادرم بود، پاسخ ندادم. گوشی را گرفتم و گذاشتم روی گوشم، صدای قلب فرزندت که هنوز به دنیا نیامده بود را شنیدم. بغض کردم و سکوت. صدای یک زندگی بود که مرا اینچنین دگرگون می‌کرد. آرام گوشه‌ای ایستادم و فقط نگاه کردم و به صدایی که برای همیشه در وجودم ثبت شده است گوش کردم. باز تلفنم زنگ خورد، باز شماره برادرم بود. این بار پاسخ دادم. سلام کرد با صدایی که بغض داشت و من بی آنکه چیزی بگویم آرام گریستم. صدایش مرگ را خبر می‌داد؛ مرگ برادر دیگرم را. من در این لحظه میان دو صدا، یکی صدای زندگی و دیگری مرگ جهانی را از سر گذراندم. مانند همان لحظه‌ای که در اوج بی‌خبری روزها و بی‌خبری شب‌ها، خبر اعدام شما را به پوری خانم دادند آقای کیوان. او در آن لحظه جهانی را از سر گذراند. جهانی را از سر گذراند وقتی یکی از زندانی‌ها روی تکه کاغذی کوچک

برایش نوشت: مرتضی کیوان اعدام شده است. جهانی را از سر گذراند وقتی از ترس آن که فرماندهان نظامی متوجه نشوند کاغذ خبر اعدام شما را در سرویس بهداشتی به او دادند و نمی‌توانست حتی بلند فریاد بزند و صدا کند خدا را و حتی نمی‌توانست اشک بریزد به پهنای صورت برای مرگ تمام زندگی‌اش که شما بودی. نمی‌توانست گریه کند که اگر می‌کرد و می‌فهمیدند که از اعدام شما خبردار شده است زندانی‌ها را تحت فشار و آزار و شکنجه می‌گذاشتند تا متوجه شوند چه کسی او را خبردار کرده است. شاید گمان می‌کردند که خبر اعدام شما پوری خانم را محکم‌تر می‌کند و راست قامت‌تر که همینطور هم شد. همینطور شد که در دادگاه ایستاد چون سرو راست قامت و گفت: «من در برابر کسی که شوهرم را اعدام کرده است سر خم نمی‌کنم.»

چقدر نوشتن این نامه سخت و عجیب شده است. اشک امانم را بریده و اختیار در من نیست. قلم روی کاغذ می‌دود، انگار که خودش راهش را بداند. درست مثل تابوت کسی که از زندگی خسته شده و روی دست می‌دود تا گور. مثل پدرم وقتی مُرد و ما جا می‌ماندیم از تابوتش، مثل قلم خواهرم که در آن روزهای تلخ روی کاغذ می‌دوید و در سوگ پدرم شعر می‌نوشت. مثل دویدن افکار در ذهن آدمی وقت تنهایی. این را حتم دارم خوب درک می‌کنی آقای کیوان، آن را لمس کرده‌ای وقتی در تنهایی‌هایت در همدان می‌نوشتی. از شب‌هایی که تنهایی‌اش برایت رنگ انتظار مرگ داشت. آخر شما از تنهایی بیزار بودی آقای کیوان. مثل خیلی‌ها، حتی خیلی از آن‌هایی که در زمانه ما می‌گویند تنهایی را دوست دارند. راستش را بخواهی ما چاره‌ای جز دوست داشتن تنهایی نداریم. ما در بهترین حالت باید یاد بگیریم همزیستی مسالمت‌آمیز را با تنهایی. ما آدم‌های زمانه تنهایی هستیم. تنهایی یکی از دردهای پنهان زمانه ماست آقای کیوان؛ درد پنهانی که همراه ماست، در خیابان، در محل کار، در جمع دوستان و حتی شاید در خانه. انگار که ناچار شده باشیم به تنهایی. ناچار البته با محکوم فرق دارد، چه اینکه حکمی بر تنهایی ما صادر نشده است و ما خودمان رضایت داده‌ایم در ناخودآگاهمان شاید. انگار تن داده باشیم به تنهایی. شما